

گاهی وقت‌ها، شخصیت یکی از داستان‌هایم وارد زندگی‌ام می‌شود، یا من خودم را به‌زور به او می‌چسبانم. مثل علی‌رضا در داستان «زندگی ساده». علی‌رضا، با خوش‌بینی و اطمینان کامل، منتظر دریافت جواب مثبت برای چاپ کتابش بود، و من، با تردید و احتیاط، به خودم می‌گفتم «بزک نمیر بهار میاد»، گرچه ته دلم به آمدن بهار امیدوار نبودم. امید و ناامیدی هردومان مشترک بود. افسوس که قرعۀ پوچ به‌نام علی‌رضا خورد و به اولین کتاب شعرش اجازه چاپ ندادند. باورش نمی‌شد و آهش درآمد. سرنوشتش عوض شد و، به‌گمان من، بهتر هم شد. مانده بود سرنوشت من و کتابم. امروز صبح فهمیدم به مجموعه داستان فرصت دوباره اجازه چاپ داده‌اند. کتاب آماده چاپ است، مانده جلدش. ناشر برای چاپ کتاب عجله داشت. چون وقت زیادی نداشتم و دوستان هنرمندم همه در سفر بودند، تصمیم گرفتم تصویری مرتبط با معنای داستان‌هایم پیدا کنم. کتاب جاکومتی را ورق زدم و چشمم به تصویر مجسمه «رهرو» افتاد، مردی در راه که معلوم نیست از کجا می‌آید و به کجا می‌رود. مثل همه ما، مثل امیرحسین در داستان «انتخاب» که مبهوت پای در خانه‌اش ایستاده و نمی‌داند کدام راه را انتخاب کند، یا مادر بزرگ مقتدری که خانه‌اش را از او گرفته‌اند و نمی‌داند کجا برود. به‌منظرم رسید تصویر گویایی‌ست، بهتر از گربه‌ای با چشم‌های سبز است یا گلدانی با گل‌های زیادی بزرگ.

بانو خانم

بیرستان زردشتی انوشیروان دادگر. ساعت هشت صبح است. صف ستایم - صفی درهم و نامنظم - و سرود دبیرستان را می‌خوانیم: انوشیروان خسرو دادگر... باقی‌اش یادم نیست. بانو خانم ناظم دبیرستان است. دشمن ما کلاس هشتمی‌هاست. به نظر او، ما یک مشت دختر بی‌رحمی افسارگسیخته‌ایم و آدم‌پشو نیستیم. البته، به‌استثنای سه چهار شاگرد وارفته نمونه، با روپوش‌های اتوکشیده و دست‌های تمیز. گروه ترحمی یا تربیتی.

بانو خانم قدی کوتاه و شکمی بزرگ دارد. اما پاهایش لاغر است. موهایش را رنگ می‌کند یا حنا می‌گذارد - دور سرش قرمز است و خراش سیاه. فرق وسط دارد و موهایش را پشت سرش جمع می‌کند. مثل سگ از او می‌ترسیم. همه ما. از شاگردهای کلاس هفتم گرفته تا سال آخر. صدایش را که می‌شنویم، رنگ از رویمان می‌پرد. کسی جرئت نگاه کردن به صورت او را ندارد. با ترکه بلندی می‌ایستد جلوی در و آن را محکم به ساق پای آنهایی که جوراب ساق‌کوتاه پوشیده‌اند،

می‌زند. بدجوری هم می‌زند. رحم ندارد. گهگاه می‌ایستد سر کوچک و به پسرهای دبیرستان‌های کالج یا فیروزبهرام، که راهشان از آن سمت است، چشم‌غره می‌رود. پسرهای جوان هم از او وحشت دارند. به سرعت راهشان را کج می‌کنند و از سمت دیگر خیابان شاهرضا می‌روند.

با وجود همه سختگیری‌ها و ترس از بانوخانم و ترکه‌اش، ما به هیچ‌وجه آدم‌بشو نیستیم. مگر می‌شود به آسانی مرتب و عاقل شد و به دسته نرها پیوست؟

درس عربی داریم و معلممان آل‌آغا است. سری طاس دارد و شیشه‌های عینکش به کلفتی ته استکان است. کت کهنه‌اش بویی دلگیر می‌دهد، بوی آدم‌های غمگین پیر.

پنجره‌های این کلاس رو به حیاط مدرسه باز می‌شود و در طبقه همکف است. مینا کلاس هشتم «ب» است، کلاس تبل‌ها. از دیوار راست بالا می‌رود. مدام از کلاس دیکته یا ریاضیات فرار می‌کند. دیگران را هم به این کار شریف تشویق می‌کند.

کلاس آل‌آغا از ساعت یازده تا دوازده است — وقت گرسنگی و خواب و خمیازه‌های بلند دسته‌جمعی. مینا پشت پنجره کلاسمان ایستاده و به من اشاره می‌کند. ساندویچ کالباسی هم با خودش آورده که می‌اندازد توی کلاس جلوی پای من. پشت آل‌آغا به شاگردهاست. چیزهایی روی تخته‌سیاه می‌نویسد. دو خط آن یادم هست: در سقوط هوا با الف، و در سقوط هوی با ی. شاگردها رنگ می‌گیرند و همه با هم این دو بیت را می‌خوانند. گوش آل‌آغا سنگین است. نمی‌شنود. اما بوی کالباس و پیاز و خیارشور به دماغش می‌رسد. رویش را برمی‌گرداند و چشمش می‌افتد به من که دارم به ساندویچ گاز می‌زنم. هر دو به هم

خره می‌شویم، بهت‌زده، مثل دزد و صاحبخانه‌ای که نیمه‌شب به هم برخورد کرده باشند. مینا همچنان پشت پنجره است. چاره‌ای جز فرار ندارم. ساندویچ به دست از پنجره بیرون می‌پریم. افسوس که بانوخانم، دست به کمر، پای پنجره ایستاده، منتظر است. انگار مویش را آتش زده‌اند و از زیر زمین سبز شده. موی دم‌اسبی مینا را در چنگ گرفته و او را نگه‌داشته تا من برسم. زنگ تعطیل دبیرستان را زده‌اند. برای رفتن عجله دارم. اما بانوخانم، که لقمه چرب‌ونر می‌گیرش آمده، ول‌کن من و مینا نیست. تنبیه بزرگی در انتظارمان است، چون، علاوه بر فرار از کلاس، جوراب ساق‌کوتاه هم پوشیده‌ایم و این گناهی نابخشودنی‌ست. مینا تقلا می‌کند، جیغ می‌کشد، خودش را به زمین می‌اندازد و از دست بانوخانم درمی‌رود. می‌دود و مثل گربه از تک‌درخت حیاط بالا می‌رود و روی اولین شاخه می‌نشیند. بانوخانم مثل شیر پای درخت می‌چرخد و می‌غرود. مینا را تهدید می‌کند. اما مینا همان بالا نشسته و تکان نمی‌خورد. بانوخانم خسرو، فراش مدرسه، را صدا می‌زند و به او می‌گوید پای درخت بایستد و اگر این دختره بی‌حیا پایین آمد، دستگیرش کند از فرصت استفاده می‌کنم، گازی دیگر به ساندویچ کالباس می‌زنم (از ساندویچ کالباس نمی‌شود گذشت) و تا بانوخانم سرگرم میناست، فرار می‌کنم. از در دبیرستان بیرون می‌زنم و خودم را به خیابان پهلوی می‌رسانم و سر چهارراه منتظر مینا می‌شوم. هر چه صبر می‌کنم، خبری از او نمی‌شود. مطمئنم همان‌طور بالای درخت نشسته و خسرو فراش زیر درخت منتظر پایین آمدن اوست. من این دختر را می‌شناسم. تا فردا صبح همان‌جا خواهد نشست تا جان خسرو به لبش برسد و دست از سرش بردارد.